

به طرف امریکا پرواز کنند .

امریکائی که دید راهش را بسته ایم و نمی گذاریم  
برود، گفت :

« - پنجاه دلار می دم ، این سگو به من بفروشین  
از این حرف ، اعصاب مردم بیش از پیش تحریک  
شد ، و موج خشم یکسره بالا گرفت .  
جماعت با هم گفتند :

« - اش ته بااااه کردی یی یی یی !

و بعدش هم ، شعار شعارها شروع شد :

« - پنجاه دلار که سهله ، اگه صد دلار ، هزار دلار  
اگه همه پول عالمو بدی ، محاله که ما تارزانمو  
بفروشیم !

« - مگه صاحب نداره که میخوای ببریش ؟

« - تارزان متعلق به مردم مال تپه س !

« - اهالی مال تپه ، تارزان را دوست دارن !

انگار خود تارزان هم طفلك با آن نگاه های عجیبش

که به مامی کرد ، داشت التماس کنان می گفت :

« - تروخدا ! تروخدا ! منو از دست امریکائی‌ها

نجات بدین !... تروخدا نذارین منو بیرفن !

مردها فریاد میزدند ...

بچه‌ها و زن‌ها ، های‌های گریه می‌کردند ..

و در همین گیر و دار بود که پلیس‌ها سر رسیدند .

مأمور پلیس ، به یارو امریکائیه گفت : « - مستر!

سگو پیادش کنین ... نمی‌تونین بیرینش .

« - واسه چی ؟

« - واسه این که صاحب داره !

به کومک پلیس . تارزانمان را از امریکائی‌ها

پس گرفتیم .

اتومبیل حرکت کرد و چشم آن‌هائی که سوارش

بودند ، همین‌طور دنبال تارزان بود و بود ، تا به کلی

از نظر دور شدند ...

\*\*\*

حالا دیگر تارزان مال ماست .

ده روز نگذشت که تارزان ، دوباره به همت بچه‌ها و اهالی محل به صورت اولش درآمد و بار دیگر درست و حسابی سگ محله خودمان شد .

بچه‌ها صبح تا شب سنگ بارانش میکنند ، میخ به جاهایش فرو می‌برند ، و دو ترکه سوارش می‌شوند . دیشب که داشتم به خانه برمی‌گشتم ، دیدم بچه‌ها او را چهار دست و پائی به درختی بسته‌اند ، و هر کدام چاقو ، گزلیک آشپزخانه ، حلبی قوطی کنسرو و یا چیزهایی نظیر این‌ها به دست دارند و «آماده‌اند» .

از جواب هائی که دادند ، معلوم شد که روز گذشته ، معلم مدرسه‌شان ، برای نشان دادن «طرز کار قلب» ، يك قورباغه را سر کلاس تشریح کرده است !

•••

عیب ندارد .

نه . هیچ عیبی ندارد .

تارزان ، مال محله مال تپه است .



هرچند روز يك بار، يك زخم تازه پيدا می کند .  
مدتی با آن به سر می برد و بعد ، کم کم خوب می شود  
و باز ... روز از نو ، روزی از نو !

اما ... در هر حال ، تارزان مال محله مال تپه

پایان

است !

## دنیا جای گل و گشادیه

دنیا در نظر بعضی ها بسیار كوچك است ، و چنان  
كوچك كه گوئی می توانند آنرا با دو انگشت بگیرند و  
با آسانی ببلعند ...

ولی در نظر کسانی که گرسنه و بی کار ، بدون  
اینکه خود بدانند برای چه و به کجا می روند ، توی کوچه  
و خیابان پرسه میزنند ، جای گل و گشادی است ،  
و چنان گل و گشاد که سر و تهش را در هزاران اطلس  
نمیشود بهم رسانید .

دو روز بود که گرسنه بودم ، و دنبال کار ،  
 کوچه‌ها را یکی پس از دیگری ، پشت سر می‌گذاشتم .  
 دنیا بنظرم و لنگ و وازمینمود . درازا و پهنایش هر آن  
 فزونی می‌گرفت . در همین حال کمال را دیدم و با  
 دیدن او جرقه‌ای از امید قلبم را روشن کرد . گفتم :

- کجا؟ ... گفت :

- هیچ جا! ..

از جواب کوتاهش فهمیدم که دنیا در نظر او هم  
 برهوتی بی سر و ته است . گفتم :

مثل اینکه دنیا جای ما نیست کمال ... ، و دنیا  
 در نظر اونائی که جاشون نیست ، جای گل و  
 گشادیه ...

نمیدانم مقصودم را فهمید یا نه . گفت

مثل اینکه وقتی شکم خالییه ، مغز آدم بهتر کار  
 میکنه ! و پس از اندکی سکوت ادامه داد .

اگه دلت میخواد شکمی از عزا در بیاری . اونم

با شیرینی و کیک - دنبالم بیا! « گفتم :

تو که میدونی . من به هر فکری احترام میدارم  
پیشنهاد تو هم فکریه و محترمه! ..

دنبالش راه افتادم ، از جلوی پستخانه رد شدیم .  
از پله‌های يك ساختمان بزرگ بالا رفتیم ، در طبقه  
چهارم این ساختمان سالن بزرگی بود و درهای با  
عظمت سالن باز بود . وارد سالن شدیم . . .

حد متوسط سن آدم‌هایی که تو این سالن بودند ،  
بالای هشتاد بود . فهمیدم که در بین جمعی از عزیز  
دردانه‌های خوش اقبال و گل‌های سرسبد جامعه هستیم .  
مثل اینکه آقایان بو برده بودند که حد متوسط سن و  
سالشان دستگیرمان شده . چپ چپ و دلخور  
وراندازمان کردند . در این جمع ، دو تانشمه کپک  
زده بنام زن - اگر بشود گفت : « زن ! » - شرکت  
داشتند . و روی مبل‌هایی که از پایه گرفته تا پشتی‌هایشان  
با مخمل گلدوزی شده پوشیده بود ، لمیده بودند .



پنجره‌های بزرگ سالن با پرده‌های سنگین و خوش  
 افتی که تا کف سالن میرسید ، پوشیده بود . چلچراغ  
 عظیم و پر کبکبه‌ای که از سقف آویخته بود ، میز بزرگی  
 را که با روپوشی از ماهوت سبز در وسط سالن قرار  
 داشت ، روشن میکرد .

من و کمال پهلوی هم روی مبلی نشسته بودیم .  
 کمال خون سرد بود و مثل اینکه سرقفلی پرداخته باشد ،  
 پا روی پا انداخته بود و تا آنجائیکه محل داشت روی  
 مبل پهن شده بود . من در فکر بودم که کار ما در بین  
 این جمع چیست و چطوری به وصال شیرینی و کیک  
 خوراهیم رسید . در همین حال کمال خم شد و از توی  
 قوطی سیگار ظریف و نقره‌ای ، سیگاری برداشت .  
 من هم يك سیگار روشن کردم . گرسنه بودم و از صبح  
 سیگار نکشیده بودم . با اولین پکی که به سیگار زدم  
 سرم گیج رفت ، سالن و سالخورده‌گان عزیز دردونه  
 بدور سرم چرخیدند .

بعد از ما چند نفری هم وارد شدند . یواشکی از

کمال پرسیدم که :

- اینا کین ؟ کمال در گوشم گفت :

- يك باند مشهور از رجاله‌های این مملکت !

گفتم :

- اینجا چه خره کمال جون ؟ گفت :

- صبر کن می بینی ...

پیر و پاتال‌های نر و اطو کشیده خوش و بش

میکردند و قهقهه میزدند . اغلبشان از اوباش محترم و

خوشنام ، یا آدمک‌های ویتیرینی اجتماع مابودند . مرتب

عکسهایشان تو روزنامه‌ها و مجلات چاپ میشد ...

آدم پرواری که برجستگی و فرورفتگی گلو و

گردنش ، زیر يك طبقه ضخیم گوشت - که چانه‌اش

را به سینه‌اش وصل می کرد ، به ساعت مچی خودنگاه

کرد و با طمانینه به طرف میز بزرگی که در وسط سالن

بود حرکت کرد . وقتی به پشت میز رسید ، بایکی دوتک



سرفه اشرافانه ، سینه اش را صاف کرد و شروع به صحبت کرد .

- همونطوریکه خاطر شریف آقایان مستحضره ، و بطوریکه درجراید اعلان شده ، منظور ما از اجتماع امروز اینه که جمعیت طرفداران رستاخیز ملی از طریق تو بسمه جهانگردی رو تشکیل بدیم . البته آقایون محترم اطلاع دارند که بموجب قوانین مربوط به تشکیل انجمن ها و جمعیت ها ، قبلا باید هیئت مؤسس این جمعیت انتخاب بشه . بعقیده بنده کادر هیئت مؤسس هرچی وسیع تر باشه بهتره . اینه که با اجازه ، از تمام آقایون محترم ، که همه از رجال سرشناس و خوشنام و مورد احترام و اعتماد جامعه هستن استدعا میکنم . با قبول عضویت هیئت مؤسس این جمعیت . برگردن بنده منت بذارند .

- موافق ام ! ...

- صحیح است

- موافقیم ...

- از لطف آقایون محترم نهایت تشکر رو دارم .  
حالا با اجازه اسامی مبارك آقایون رو یادداشت  
میکنم .

آدم چاق و چله . دوره افتاد . جلوی هر کدوم  
از آقایون محترم میرسید . اسم مبارکش را با صدای  
بلند اعلام میکرد و تو دفنر چه اش می نوشت :

- جناب آقای پرفسور جودی نیا ، استاد محترم  
دانشگاه .... جناب آقای شریف الممالک .. جناب  
آقای ...

آدم چاق و چله به یکایک آقایون محترم ارادت  
داشت و اسامی مبارك همه را میدانست . اغلب آقایون  
از وکلای مجلس ، اساتید محترم ، مدیران جراید  
کثیرالانتشار و رجال خیر و خوشنام بودند ...

عمانطور که یادداشت میکرد جلوی ما رسید .  
کمال پس از اینکه با خونسردی پکی به سیگارش زد .



خودش را کمال یا ورزادگان معرفی کرد . منمهم خودم  
را بنام حسن احسن زاده معرفی کردم .

و باین ترتیب من و کمال هم عضو هیئت مؤسس  
« جمعیت طرفداران رستاخیز ملی از طریق توسعه  
جهانگردی » شدیم .

آدم چاق و چله دوباره رشته سخن را بدست  
گرفت :

- هیئت محترم مؤسس جمعیت تشکیل شد . اسامی  
آقایون محترم و اساننامه جمعیت که در دست تهیه  
است در جراید اعلان خواهد شد . همونظوریکه آقایان  
اطلاع دارند ، فعلا باید رئیس هیئت مؤسس انتخاب  
بشه .

برای چند لحظه سالن غرق سکوت شد و پس از  
آن صحبت های در گوشی شروع شد . همانطور که  
آقایان رو میل ها نشسته بودند به چپ و راست و جلو  
و عقب خم میشدند . تبادل نظر و مذاکرات خصوصی



میکردند. از قیافه، حرکات، نگاه و وول وول خوردن  
 يك بيك آقایان بخوبی پیدا بود که دل همه شان برای  
 ریاست لك زده بود. من داشتم از گرسنگی بی حال  
 میشدم. گفتم :

- کمال جون، پس کو شیرینی؟ .. کو کیک؟ ..  
 کمال گفت :

- بعد از خاتمه نمایش .

آدم چاق و چله دوباره شروع به صحبت کرد :  
 - با اجازه آقایون محترم ، بنده جناب آقای  
 فریدون نوزاده روبرای ریاست هیئت مؤسس پیشنهاد  
 میکنم ...

نگاه‌های خشمگین آقایان متوجه مرد چاق و چله  
 شد . عصبانی بودند ، حق هم داشتند ، چونکه حق  
 مسلم یکایک آقایان محترم تزییع شده بود ! ولی چه  
 میشد کرد ؟ نباید به روی خودشان می‌آوردند و با  
 دلخوری شروع کردند به کف زدن . جناب آقای استاد

فریدون فرزاده همانطور که نیششان به بناگوششان چسبیده بود، به چپ و راست و جلو و عقب خم میشدند تعظیم میکردند و به ابراز احساسات دوستان گرام جواب میگفتند و از توجهات و عنایات آقایان محترم اظهار تشکر میکردند.

در همین گیر و دار کمال چند ضربه روی میز زد و اجازه صحبت خواست. آدم چاق و چله گفت:  
- بفرمائید.

بند دل من پاره شد. این چه حرکتی بود؟ ..  
آخر من و کمال نه سر پیاز بودیم نه ته پیاز. همه ساکت شدند. قلب من تاپ تاپ میزد. کمال باشد و شروع کرد به صحبت:

- بنده خود رو موظف میدونم از طرف آقایون محترم هیئت مؤسس و يك يك اعضای آینده جمعیت از جناب آقای استاد فریدون فرزاده که با قبول ریاست هیئت محترم مؤسس افتخار بزرگی نصب جمعیت فرمودن، صمیمانه سپاسگزاری کنم.



به آدمی که جناب آقای استاد فریدون فرزاده  
 نامیده میشد، زیر چشمی نگاه کردم. استاد، قند تو  
 دلشان آب شده بود، و همانطور که نیششان تابناگوششان  
 باز بود. نزدیک بود از شدت ذوق زدگی از حال  
 بروند. کمال ادامه داد:

- ولی بطوریکه خاطر شریف آقایون محترم  
 مستحضره. جناب آقای فریدون فرزاده، یگانه استاد  
 عالیقدر رشته حقوق دانشگاه هستن، و بیش از صدها  
 نفر از دانشجویان دانشکده حقوق - که در آینده باید  
 زمان امور کشور رو بدست بگیرن - در انتظار کسب  
 فیض از محضر استاد محترم خود هستن. باین ترتیب  
 تحمیل پست ریاست به ایشون - که ایشون واقعاً با از  
 خود گذشتگی شایان ستایشی لطفاً اونو قبول فرمودن -  
 سبب میشه که عالم دانش و ادب، یکی از حامیان  
 ارزنده و خدمتگذاران واقعی خودشو از دست بده اینه  
 که بنده خودم رو وجداناً موظف میدونم از آقایون



محترم خواهش کنم، با توجه به عرایض بنده و اهمیت موضوع، و بنام علم و دانش و بخاطر آینده کشور در تصمیم خودشون تجدید نظر فرمایند و فرهنگ این کشور باستانی رو از وجود استاد عالیقدری نظیر جناب آقای استاد فریدون فرزاده محروم نفرمایند.

پس از بیانات کمال رنگ و روی استاد پریدون نیششان از بناگوششان فروکش کرد و به لبخندی ساختگی تبدیل شدن. استاد همانطور که دندانهای مصنوعیش را تکان میداد، از زیر عینک ذره بینی چپ-چپ به کمال نگاه میکرد و میخواست چیزی بگوید، ولی کمال مهلت نمیداد و يك ریز میگفت.

- بنده که شخصاً یکی از مریدان استاد هستم لازم میدونم درباره پاره‌ای از خدمات اجتماعی و علمی استاد توضیحاتی بعرض برسونم. بطوریکه آقایون محترم اطلاع دارند جناب آقای استاد فریدون فرزاده ریاست جمعیت دانش پژوهسان و ریاست انجمن

تحقیقات حقوقی رو هم بعهدہ دارند ، و از طرفی هم  
ایشون نماینده کشور ما در جمعیت بین المللی حقوق  
دانان بوده و هستند و غیر از اینهم ریاست سازمان  
آبادانی ناحیه چشمه سرا - که مقداری از اراضی متعلق  
بایشون در این ناحیه واقع شده - و همچنین ریاست  
جمعیت خیریه حمایت اطفال بی سرپرست جنوب شرقی  
شهر هم بعهدہ ایشونه ...

صورت استاد مثل کاه زرد شده بود ، ته مانده  
لبخندش هم بکلی از بین رفته بود . دیگر نه دندانهای  
مصنوعیش بهم میخورد ، نه حرکتی میکرد . ترسیدم  
که وجود مبارکشان خدای نکرده دچار عارضهٔ سگته  
شده باشد .

کمال پس از اینکه اسامی بسیاری از جمعیت های  
خبریه ، انجمن های ادبی و سازمان های علمی را که  
استاد ریاستش را بعهدہ داشت ریسہ کرد ، ادامه  
داد :



- بطوریکه آقایون محترم ملاحظه فرمودند ،  
 تحمیل ریاست هیئت مؤسسين به جناب آقای استاد  
 فریدون فرزاده که از شخصیت‌های برجسته علمی ،  
 ادبی و اجتماعی ما هستند و بخاطر فعالیت‌های ارزنده  
 در جمعیت‌ها و انجمن‌ها و باشگاه‌ها و سازمان‌های  
 ملی و جهانی ، حتی يك ثانیه فرصت برای خواراندن  
 سر مبارکشان ندارند ، دور از انصافه ولی ، با وجود  
 همه اینها اگه ایشان با بزرگواری از قبول این زحمت  
 هم مضایقه نفرمایند ، در واقع افتخار بزرگی رونصیب  
 هیئت محترم مؤسس فرموده‌اند ، که بنده به نوبه خود  
 از عنایات و الطاف ایشان نهایت تشکر و سپاس رو  
 خواهم داشت .

حرف‌های کمال موجب میشد که رقیبی میدان  
 را خالی کند . يك بيك آقایان محترم که دلشان برای  
 ریاست يك ذره شده بود ، نسبت به کمال شدیداً ابراز  
 احساسات کردند . در و پیکر سالن از کف زدن پر شور



معدودی پیر و پاتال شروع بلرزیدن کرد ...

جناب آقای استاد فریدون فرزاده مثل اینکه بیست سال پیرتر شده باشد به سختی از روی مبل بلند شد و با تکان دادن سر و دست از حسن توجه آقایان تشکر کرد و با صدای نازکش که گوئی از ته چاه در میامد ، گفت :

- اصولاً بنده بخاطر گرفتاریهایی که دارم میخوام از آقایون محترم معذرت بخوام ...

استاد پس از گفتن این جمله ، مثل اینکه ناگهان بندهای زانوشان پاره شده باشد ، روی مبل افتادند ، و چنان افتادنی کردند که انگار بلند شدن تو کارش نبود ...

آدم چاق و چله دوباره بلند شد و رشته سخن را بدست گرفت . گفت :

- در این صورت بنده پیشنهاد میکنم که جناب آقای خضری نژاد ریاست هیئت رو قبول بفرمایند .

فریدون فرزاده که سر هیچ و پوچ ناچار شده بود میدان را خالی کند ، با قیافه‌ای بور و صدایی دلخور گفت :

- فرقی نمیکنه آقا ... ، بالاخره یکی از آقایون قبول میکنن ...

از قیافه همه پیدا بود که ، از اینکه پست ریاست به آنان واگذار نشده دلخورند . ولی چاره‌ای نبود ، طبق معمول باید کف میزدند و در همان حالی که جناب آقای خضری نژاد به چپ و راست تعظیم میکرد ، کمال رو میزد و بلند شد .

سرها به طرف کمال برگشت و کمال شروع به صحبت کرد :

- واقعاً چه سعادتى از این بالاتر ، و چه افتخارى از این بزرگتر که رجل خوشنامى نظیر جناب آقای خضری نژاد ، ریاست هیئت مؤسس «جمعیت طرفداران رستاخیز ملی از طریق توسعه جهانگردی» رو قبول



فرمودند ...

جناب خضری نژاد که از زور خوشحالی زبانش  
بند آمده بود، با تواضع و شکسته نفسی از کمال تشکر  
میکرد. میگفت:

- اختیار دارید ...، این وظیفه بنده س قربان ...،  
متشکرم، متشکرم ...  
کمال ادامه داد:

- گرچه بنده معمولم نیست در حضور کسی از ش  
تعریف بکنم، در اینجا لازمه بعرض برسونم، همونطوری  
که تمام آقایون اطلاع دارند، جناب آقای خضری نژاد  
از فعال ترین و کلای مجلس هستند. چنانکه قبلا عرض  
شد، قبول ریاست هیئت مؤسس از طرف ایشان مایه  
افتخار جمعیه، ولی نباید از نظر دور داشت که ایشان،  
بخاطر وظایف خطیر نمایندگی گرفتاری های بسیاری  
دارند ...

جناب خضری نژاد همانطور که نشسته بودند تو